پاسداشت هجدهمین سالگرد شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی در گفت‌وگو با امیر سرتیپ سید ناصر حسینی

ستاره‌های درخشان روی دوش فرمانده خاکی‌پوش

علی محمدی

شهید صیاد شیرازی نمونه‌ای از مردان خود ساخته و خود اتکا بود که در دوره‌ای پرتلاطم و سخت وارد صحنه شد و در راه دفاع از آرمان‌های بلند سینه سپر کرد و راست قامت و نستوه به تکلیف سربازی خود در راه پاسداری از مرزهای ایمان و ایران قیام نمود. راهنمای او چراغ ایمان بود و همین ایمان با شکوه در مدت زمانی کوتاه او را در قله شرف و افتخار جای داد. در سالگرد شهادتش به دست کوردلان منافق، گفت‌وگویی انجام داده‌ایم با امیر سرتیپ بازنشسته سید ناصر حسینی جانشین اسبق فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی که پیش رویتان قرار دارد.

عکس: سایت خبری تحلیلی تابناک

■ نقش ویژه شهید صیاد شیرازی در هشت سال دفاع مقدس چه بود؟

شخصیت شهید بزرگوار صیاد شیرازی به‌عنوان یک فرد نظامی، رزمنده، فرمانده و مدافع حریم و کیان کشور عزیزمان ایران ویژگی‌های بسیاری دارد که به نظرم تاکنون به‌طور تمام و کمال کمتر به آن پرداخته شده است. امروز پس از گذشت نزدیک به ۱۸ سال از شهادت آن بزرگمرد، وقتی به دقت به تحلیل شخصیت او می‌نشینیم به این نتیجه می‌رسیم که در مجموع دوران زندگی او ۵۵ سال بود که ۲۰ سال اولیه آن به کودکی و نوجوانی گذشت و پس از سپری کردن دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه دقیقاً در ۲۰ سالگی یعنی در عنفوان جوانی به ارتش پیوست و وارد دانشکده افسری شد و تا پایان عمر، نظامی بود یعنی بواقع ۳۵ سال نظامی گری کرد. ۱۵ سال از این ۳۵ سال مربوط می‌شود به قبل از انقلاب که او در دانشکده افسری ارتش تحصیل کرده، آموزش دیده و تربیت نظامی را فراگرفته و همچنین دوران افسری جزء یعنی تا درجه سروانی را در یگان‌های مختلف نیروی زمینی مشغول خدمت و فراگیری فنون نظامی بوده است. از آنجا که وی در یک خانواده اصیل و مذهبی متولد شده بود لذا به مبانی دینی معتقد و عامل به فرائض و وظایف دینی بود لذا در کوران انقلاب اسلامی نیز با انقلابیون همراه بود و با افراد معتقد به اسلام و انقلاب و انقلابیون در ارتش نیز حشر و نشر داشت و خلقیات او طوری بود که براحتی با مردم و دوستان ارتباط برقرار می‌کرد و دیگران نیز از مصاحبت با او بهره می‌بردند و در طول زندگی و خدمت و حتی در دوران مسئولیت و فرماندهی بسیار به اصطلاح سهل الوصول بود. بنابراین مبارزات او صرفاً در دفاع مقدس خلاصه نمی‌شود. صیاد شیرازی فردی است که در ابتدای انقلاب در اصفهان همراه انقلابیون به حفظ پادگان‌ها و نظم و امنیت شهر همت گماشت و همزمان با فعال شدن تهدید ضدانقلابیون و تجزیه طلبان در کردستان که از سوی قدرت‌های بیگانه حمایت می‌شدند و در آن منطقه ایجاد ناامنی می‌کردند به‌طور داوطلبانه وارد منطقه آشوب زده کردستان و آذربایجان غربی شد. لازم است به این نکته توجه کنیم که خدمات نظامی و فعالیت‌های او در منطقه کردستان متناسب با ضرورت‌های محیطی به حدی بود که از سوی مسئولان عالی وقت کشور به‌عنوان فرمانده منطقه غرب منصوب شد. او در زمان فرماندهی بر منطقه غرب کشور به مدت ۱۸ ماه تمامی شهرهای آلوده به حضور ضدانقلاب را پاکسازی نمود. بنابراین شخصیت متدین، متعهد و متخصص شهید صیاد شیرازی با این مقدمات در زمان جنگ ظهور کرد و همه مسئولان درجه یک نظام او را به نام می‌شناختند. اگرچه صحنه‌های جنگی با ضد انقلاب در غرب کشور با آماج حملات ارتش بعثی عراق در غرب و جنوب از نظر شیوه متفاوت بود ولی او در یک دوره انتزاع از فرماندهی منطقه غرب به‌دلیل اختلاف با رئیس جمهوری و فرمانده کل قوای وقت (بنی‌صدر) به نوعی با صحنه‌های عملیات در جنوب نیز آشنا شده بود و برای طراحی برخی عملیات‌ها به منطقه رفته بود. دیگر ویژگی شهید صیاد که او را از سایر همنوعان خود متمایز می‌کند روحیات انقلابی و خلقیات مردمی او بود که باعث شد بدون توجه به دانش نظامی خود با سایر رزمندگان که شوق شهادت و دفاع از کشور در آنها موج می‌زد بسرعت ارتباط برقرار کند و با آنها همراه شده تا آنجا که آنها را در رده‌های تصمیم‌سازی و تصمیم‌گیری شریک نماید. این روحیات باعث شد که برادران سپاهی در کردستان او را به‌عنوان فرمانده خود بپذیرند لذا همین رفاقت و نزدیکی عاملی بود که پس از سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ حامل فرماندهان در عملیات ثامن الائمه و شهادت آنان، از سوی شورای عالی دفاع، شهید صیاد به‌عنوان فرمانده جدید نیروی زمینی معرفی و از سوی حضرت امام (ره) به این سمت منصوب شود.

■ آیا ایشان در طراحی عملیات‌ها مشارکت داشتند؟

با ورود صیاد به صحنه فرماندهی جنگ ایران و عراق دلایلی که باعث می‌شد غیر نظامیان کمتر در جنگ مشارکت داشته باشند برداشته شد و هجوم نیروهای احتیاط (مردمی) به جنگ عاملی شد که ماشین جنگی ایران با سرعت بیشتری به حرکت ادامه دهد لذا وقتی تاریخ جنگ هشت ساله را مرور می‌کنیم می‌بینیم از زمانی که صیاد به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد تا فتح خرمشهر در عملیات بیت المقدس یعنی در کمتر از ۹ ماه بوسیله عملیات‌هایی که او و تیم ارتشی و سپاهی همراه او طراحی کردند، غالب سرزمین‌های اشغالی آزاد می‌شود. این موضوع امروزه مورد اتفاق نظر غالب کارشناسان دفاع مقدس اعم از ارتشی و سپاهی است که سرعت در عملیات و انجام عملیات‌های پی در پی در طریق‌القدس، فتح المبین و بیت المقدس که منجر به آزادسازی قریب ۱۰ هزار کیلومتر مربع از سرزمین‌های اشغالی شد بواسطه وجود صیاد و شیوه فرماندهی او بود که توانست ارتش و سپاه را به‌صورت ترکیبی و ادغامی به‌کار گیرد. او با این راهبرد (همکاری ارتش و سپاه) کاستی‌های روحی و روانی ارتشی‌ها را و همچنین کاستی‌های تخصصی پاسداران را جبران کرد و به تعبیر خود او با «ترکیب مقدس ارتش و سپاه، ارتشی و سپاهی یک لشکر الهی» به جنگ متجاوزان بعثی رفت و به لطف الهی نتیجه گرفت. اگرچه در ادامه جنگ این همکاری موفق و به نفع او نبود ولی در آن مقطع زمانی این تدبیر توانست کشور را از اشغال دشمن آزاد کند و آنچه برای شهید صیاد شیرازی مهم بود «آزادی سرزمین‌های اشغالی» بود که خوشبختانه به آن دست یافت. او صرفاً به منافع ملی کشور فکر و همواره از حاشیه‌های ایجاد شده پرهیز می‌کرد.

■ اینکه گفته می‌شود شهید صیاد شیرازی هویت ارتش را در شیوه‌های جنگ نمایندگی می‌کرد تا چه حد صحت دارد؟

هویت ارتشی یا فرهنگ سازمانی ارتش چیزی است که قاطبه ارتشیان بعد از یک دوره خدمت در ارتش آن را فرا می‌گیرند که شامل آموزش‌های نظامی، رفتارها، سلوک و اخلاق نظامی گری است که شهید صیاد نیز در مورد فرهنگ نظامی گری از سایرین مستثنی نبود اگرچه به‌دلیل هوشمندی بموقع و شناسایی مقتضیات زمان، وی توانست در آن زمان با غیر ارتشیان نیز پیوند خورده و کار کند؛ چیزی که در ابتدای جنگ بسیار مشکل می‌نمود ولی به نظرم آنچه مورد نظر شماست تخصص نظامی گری اوست که آن شهید سخاوتمندانه دانسته‌های خود را در اختیار سایرین قرار می‌داد و بسیاری از رزمندگان در ابتدای انقلاب و جنگ ایران و عراق، شیوه‌های جنگیدن و نظامی گری را از او آموختند.

■ نقش ایشان در عملیات‌های بزرگ بویژه مرصاد را توضیح دهید.

در عملیات مرصاد و حمله منافقین به داخل کشور که پس از پذیرش قطعنامه صورت گرفت، شهید صیاد سمت فرماندهی نداشت و با عنوان نماینده امام در شورای عالی دفاع در جبهه‌ها حضور پیدا می‌کرد و غالباً به دلیل اعتمادی که رزمندگان ارتشی و سپاهی به وی داشتند به‌طور غیررسمی نقش ایفا می‌کرد. لذا به همین دلیل بود که وقتی فرماندهان جنگ در قرارگاه خاتم الانبیا(ص) احساس کردند که کار برای آنها مشکل شده از او درخواست کردند که به منطقه بیاید و به آنها کمک کند. لازم است عرض کنم که شرایط پس از پذیرش قطعنامه بسیار سخت شده بود به این ترتیب که ایران تحت فشارهای داخلی و خارجی (عراق و سایر عوامل بین‌المللی) مجبور به پذیرش قطعنامه شده و آتش بس را پذیرفته بود ولی صدام قطعنامه را قبول نکرده و به حملات خود به جبهه‌های ایران ادامه می‌داد لذا نیروهای ما اعم از ارتش و سپاه در مناطق مختلف غرب و جنوب در وضعیت مناسبی قرار نداشتند و آمادگی لازم برای مقابله با یک نیروی دیگری به نام منافقین را نداشتند لذا منافقین تا اسلام آباد و حتی تا ۵۰ کیلومتری کرمانشاه آمده بودند. در این شرایط بود که شهید صیاد به میدان آمد و با سرمایه اجتماعی و اعتمادی که در بین رزمندگان ارتش و سپاه داشت دست به کار شد و عملاً فرماندهی صحنه را برعهده گرفت و با به‌کارگیری نیروی هوایی، هوانیروز، بسیج، نیروی زمینی ارتش و سپاه، حداکثر ظرف مدت سه روز یعنی از چهارم تا ششم مردادماه سال ۶۷ نیروهای فریب خورده منافقین را منهدم نمود و با این کار پیروزی را به جبهه‌های جنگ بازگرداند و عاملی شد تا مجدداً انسجام به نیروهای خودی بازگردد.

نیم نگاه

■ خلقیات شهید صیاد شیرازی طوری بود که براحتی با مردم و دوستان ارتباط برقرار می‌کرد و دیگران نیز از مصاحبت با او بهره می‌بردند و در طول زندگی و خدمت و حتی در دوران مسئولیت و فرماندهی بسیار به اصطلاح سهل الوصول بود

■ وقتی تاریخ جنگ هشت ساله را مرور می‌کنیم مشاهده می‌کنیم از زمانی که صیاد به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شد تا فتح خرمشهر در عملیات بیت المقدس یعنی در کمتر از ۹ ماه بوسیله عملیات‌هایی که او و تیم ارتشی و سپاهی همراه او طراحی می‌کنند، غالب سرزمین‌های اشغالی آزاد می‌شود

خاطرات بسیجی جانباز مهدی صالحی از عملیات خیبر

آن روز که جستیم از خطر!

رضا احمدی

خاطرات جنگ را باید گفت و نوشت و شنید. خوب و بد و تلخ و شیرین شان فرقی نمی‌کنند. بخشی از تاریخ آن واقعه عظیم هستند. خاطرات بکر و دست نخورده بچه‌های جنگ تصویر روشن تری از آن روزهای سخت رزم و از خودگذشتگی پیش چشمان ما می‌گشایند. تصویر کاملی از زندگی واقعی بچه‌های کم سن و مردان مسن، با تجربه و بی‌تجربه، آموزش دیده و خودآموخته، نظامی و غیرنظامی، از هر صنف و قشر و گروه و قوم و مذهبی. هشت سال جنگیدن با دستانی تقریباً خالی با دشمنی که همه دنیا پشت او ایستاده بودند فقط از عهده کسانی برمی‌آمد که هیچ سودایی در سر نداشتند جز دفاع از آن آب و خاک و سربلندی نام ایران و اسلام. سلام و مغفرت الهی ارزانی همه شهدای جنگ و رحمت و برکت خداوندی نثار جانبازان و رزمندگان آن روزهای خون و آتش. راوی این روایت خواندنی از عملیات خیبر جانباز جنگ، مهدی صالحی است.

عملیات خیبر بود و محور عملیاتی لشکر ۲۷ حضرت رسول. ضرب الاجل بود که به خط دشمن بزنیم و می‌بایست راه عبور از میدان مین را باز کنیم. از اردوگاه شهدای تخریب به همراه داود پاک‌نژاد و عباس عبادی و حسن صادق‌آبادی و مهدی آزادی و چند نفر دیگر مأمور باز کردن معبر شدیم. تجهیزات مرسوم تخریب چی‌ها را داشتیم، سیم چین و سرنیزه و یک دوربین دید در شب. عباس عبادی همان روز از تهران رسیده بود و لباس رسمی سپاه بر تنش بود و زیرش هم پیراهن سفید دامادیش. تازه ازدواج کرده بود.

نیروی اطلاعات و عملیات که قرار بود ما را به منطقه ببرد انگار خودش خیلی وارد نبود و نگران بودیم با نابلدی او با مشکل روبه‌رو بشویم. همین هم شد و او براحتی نتوانست ما را پشت میدان مین برساند. به هر حال رسیدیم و مشغول به کار شدیم. دونفر از بچه‌ها کار زدن معبر را شروع کردند و بقیه هم پشت میدان منتظر ماندیم. هنوز کار تمام نشده بود که نیروی اطلاعات و عملیات به عقب رفت تا گردان عملیاتی را برای پیشروی بیاورد. یک ساعتی گذشت اما خبری نشد. تقریباً مطمئن بودیم که راه را گم کرده یا هرگز پیش بقیه نرسیده یا راه آوردن نیروها به معبر را گم کرده است. قرار شد من و عباس عبادی به عقب برویم و نیروهای پیاده را بیاوریم و بقیه بچه‌ها هم معبر را تمام‌کنند.

نه قطب نما داشتیم و نه راه را بلد بودیم. همان یک باری بود که با والذاریاتی به میدان مین رسیده بودیم. راه افتادیم اما گم شدیم. مدتی بود می‌رفتیم و به جایی نمی‌رسیدیم. تاریکی مطلق بود و چشم، چشم را نمی‌دید. هاج و واج دور خودمان می‌گشتیم که صدایی شنیدم. خوب که به جهت صدا نگاه کردم و اطراف را پاییدم متوجه شدم وارد میدان مین شده‌ایم. راهی باز کردیم و از میدان مین خارج شدیم. نخستین کاری که قرار شد انجام بدهیم این بود که عباس لباس فرم سپاه را در آورد و آن را دفن کند که اگر اسیر شدیم دچار دردسر مضاعف نشویم.

از میدان مین خارج شدیم و تصادفی جهتی را انتخاب کردیم و راه افتادیم. خمپاره‌های منور کمک می‌کردند اطرافمان را ببینیم. تیر و ترکش و توپ هم که از هر طرف می‌بارید. نمی‌دانستیم کجا می‌رویم اما نمی‌توانستیم توقف هم بکنیم. ترکیبی از هیجان و ترس از گم شدن و اسارت همه وجودمان را گرفته بود. در همین وانفسا بود که ناگهان صدای انفجار و فریاد و ضجه نیروهای خودی به گوشمان رسید. فریاد سوختم سوختم نیروهای پیاده بود که می‌آمد. معلوم بود به اشتباه وارد میدان مین شده‌اند و تعدادی از آنها روی مین رفته‌اند. دردناک بود. از یک طرف نگران نیروهایی بودیم که وارد میدان مین شده بودند و از طرف دیگر نمی‌دانستیم چگونه باید به آنها برسیم و کمک‌شان کنیم.

عقل هایمان را روی هم ریختیم و مسیری را انتخاب کردیم. کمی که رفتیم به یک چاله کاتیوشا رسیدیم. وارد آن شدیم که قدری استراحت کنیم و بعد تصمیم بگیریم چه بکنیم و از کدام جهت برویم. به عباس گفتم اگر بتوانیم «هور» را پیدا کنیم بقیه‌اش احتمالاً راحت‌تر خواهد بود. روز قبلش با علی عاصمی و مالک عباسی و دیگران در منطقه هور کار کرده بودیم و با آن جا آشنایی داشتم و می‌دانستم اگر به هور برسیم می‌توانیم راه برگشت به خطوط خودی را پیدا کنیم. عباس با دوربین دید در شبی که داشت نگاهی به اطراف انداخت و دید آنچه نباید می‌دید. اطراف ما پر بود از سنگرهای کمین عراقی. انگار به جای عقب رفتن پیشروی کرده بودیم و پشت عراقی‌ها افتاده بودیم. معلوم نبود این آتشی که از آسمان می‌بارید مال عراقی‌ها بود یا نیروهای خودمان. دوربین را گرفتم و نگاه کردم و دیدم انگار خیلی که شانس بیاوریم اسیر می‌شویم. همه آنچه را درباره اسارت و چگونگی برخورد با دشمن در هنگام اسارت و آمادگی برای مواجهه با سربازان دشمن شنیده بودیم هم در ذهن‌مان و هم با یکدیگر مرور کردیم. خودمان را برای بدترین اتفاق ممکن آماده کردیم.

با دوربین دیدم انگار نیروهای عراقی بی‌هیچ هراس و نگرانی و بی آن که گلوله‌ای شلیک کنند مستقیم به طرف ما می‌آیند. گفتیم حتماً می‌آیند ما را اسیر کنند. یک نفر بود که راست راست حرکت می‌کرد و به ما نزدیک می‌شد. تنها سلاحی که داشتیم همان سرنیزه بود. عباس نقشه‌ای ریخت. قرار شد او دستش را در حالتی بگیرد که مثلاً اسلحه در دست دارد و به محض رسیدن دشمن فریاد «قف، دخیل الخمینی» سر بدهد و من هم فوراً از پشت به او حمله کرده و با سرنیزه کارش را تمام کنم. سیاهی نزدیک و نزدیک‌تر شد تا به ما رسید. عباس از جا پرید و همان‌طور که دستانش را شکل نگه داشتن اسلحه گرفته بود قف قف دخیل الخمینی را فریاد می‌زد. من به طرف سیاهی رفتم. همین که سرنیزه را بلند کردم که بر سر و گردنش فرود آورم منوری روشن شد و در نور آن دیدم این سیاهی مهدی آزادی خودمان است. همه این ماجرا در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. سرنیزه در دستم خشک شده بود. گفتم مهدی تو اینجا چه می‌کنی؟ نزدیک بود تو را بکشم. او هم متعجب و حیران می‌پرسید شما برای چه اینجا هستید؟ به خیر گذشت و هرسه نفر ما از بلا جستیم. مهدی که دیده بود مدتی گذشته و ما برنگشته‌ایم به دنبال ما راه افتاده بود که ما را پیدا کند اما خودش هم گم شده بود.

دونفر بودیم که گم شده بودیم که حالا سه نفر شدیم. شانس آورده بودیم عراقی‌ها نه ما را دیده و نه سر و صدایمان را شنیده بودند. بعد از کلی این طرف و آن طرف را پاییدن جهتی را انتخاب کردیم. بوی نم و آب از آن سمت می‌آمد و فکر می‌کردیم باید همان طرف هور باشد. انگار درست رفته بودیم و به منطقه‌ای رسیده بودیم که آشنا به نظر می‌رسید. به کانالی که شب قبلش آنجا بودیم برخوردیم. وارد کانال شدیم تا نفسی تازه کنیم. دم دمای صبح بود و هوا رو به روشنایی گذاشته بود. نه موقعیت عراقی‌ها را درست می‌دانستیم و نه موقعیت نیروهای خودی را. تصمیم گرفتیم روز را در همان جا پنهان شویم تا غروب که هوا تاریک شد از مسیری که فکر می‌کردیم راه درست است به عقب برگردیم. تیمم کردیم و نماز صبح را به نوبت در همان کانال خواندیم. سعی می‌کردیم آرام باشیم، اما دلهره و نگرانی گاهی امان نمی‌داد. ساعت هم به کندی پیش می‌رفت. کانالی که در آن بودیم به کانال‌های دیگر راه نداشت. در انتهای آن پناه گرفته بودیم. صداهایی از اطرافمان می‌آمد که خیلی مفهوم نبودند. سعی می‌کردیم بفهمیم خودی هستند یا عراقی. به آهستگی و در گوشی با هم حرف می‌زدیم تا مبادا صدایمان به گوش دیگرانی که نمی‌دانستیم کی و کجا هستند نرسد. گرسنه و تشنه هم بودیم. غیر یک تکه شکلات جیره جنگی هیچ چیز دیگری نداشتیم والبته آن را هم جرأت نمی‌کردیم بخوریم. نمی‌دانستیم تا کی آواره خواهیم بود. نصف شکلات را سه نفری خوردیم و مابقی را برای روز مبادا نگه داشتیم. عباس گفت می‌رود آن سر دیگر کانال ببیند می‌تواند بفهمد دنیا دست کیست و ما کجا هستیم. من که حسابی خسته و بی‌رمق شده بودم، پتویی را که پیدا کرده بودم روی سرم کشیدم که چرتی بزنم.

هنوز چشمهایم گرم نشده بود که دیدم مهدی آزادی آهسته صدایم می‌کند و تکانم می‌دهد. چشمانم را بازنکرده با نگرانی پرسیدم عراقی‌ها آمده‌اند؟ فکر کردم لو رفته‌ایم و الان است که یا رگباری به طرفمان ببندند یا بیایند اسیرمان کنند. ما که هیچ چیزی غیر از سرنیزه برای دفاع از خودمان نداشتیم. مهدی همان‌طور که با تعجب به من نگاه می‌کرد گفت: چرا خوابیده ای؟ اصلاً الان چه وقت خواب است؟ گفتم کاری که از دستمان برنمی آید، اقلا استراحتی کنیم تا برای شب آماده باشیم. مهدی که حسابی عصبانی بود با همان صدای آرام و خفته شروع به اعتراض کرد خجالت بکش، ما اینجا گیر افتاده‌ایم و تو انگار متوجه نیستی. هرچه می‌گفتم آخر ما که کاری نمی‌توانیم بکنیم و باید منتظر باشیم تا هوا تاریک بشود به خرج او نمی‌رفت. گفت اقلا بلند شو دعا و قرآن بخوان. مهدی کتاب دعایی همراه خودش داشت. گفت من این کتاب را تا حالا دومرتبه از اول تا آخر خوانده‌ام و هر چه از قرآن و ادعیه دیگر در خاطرم هست خوانده‌ام آن وقت تو با خیال راحت خوابیده ای. حسابی مضطرب و نگران بود والبته حق هم داشت. انگار من دنده پهن بودم یا نمی‌فهمیدم در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ایم. هرچه من می‌گفتم مهدی جان دعای کمیل و سمات و ندبه که در این کتاب است مناسبت خودشان را دارند به کار این جا نمی‌آید او گوشش به حرفهای من بدهکار نبود. می‌گفت من کلی زاری و ندبه کرده‌ام که خدایا این چه امتحانی است از ما می‌کنی؟ اگر گناهی یا خطایی کرده‌ایم ببخش، غلط کردیم. راه را نشانمان بده و از این حرفها که پشت سر هم می‌گفت. من که حسابی خنده‌ام گرفته بود به هر جان کندنی بود خودم را کنترل کردم که بیشتر باعث ناراحتی او نشوم. به هر صورت با کمک عباس توانستیم مهدی را قدری آرام کنیم و به خیر گذشت.

نزدیک غروب شد. قرار گذاشتیم به محض آنکه تاریکی غلبه کرد از کانال خارج شویم و از راهی که فکر می‌کردیم راه برگشت باشد به طرف خط خودمان برویم. شفق سرخ خوش رنگی بود و نورش آسمان را گرفته بود. همین که خورشید در آن سوی زمین فرونشست از لبه کانال سرازیر شدیم. هنوز دو سه قدمی نرفته بودیم که آتش خمپاره و توپ و تانک زمین و زمان را به هم دوخت. قیامتی شده بود. سنگرهای کمین عراقی‌ها پشت سرمان بودند که ما نمی‌دانستیم. معبر و سیم‌های خاردار پاره شده میدان مین را دیدم و یادم آمد همان منطقه‌ای است که دو شب پیش آنجا بودیم و معبر زده بودیم. به بچه‌ها گفتم که راه را درست می‌رویم. از شدت انفجار توپ و خمپاره هیچ نقطه مسطحی روی زمین نمانده بود. از آسمان هم که آتش می‌بارید. می‌دویدیم و زمین می‌خوردیم و بلند می‌شدیم و می‌دویدیم. از آن مخمصه رها شدیم و وارد کانال دیگری شدیم. کانالی بود که شب‌های گذشته نیروهای خودمان آنجا بودند. مقداری آب و غذا پیدا کردیم و جانی گرفتیم. صداهایی را شنیدیم که به نظر می‌آمد از سمت خط خودی باشد. اگرچه مطمئن نبودیم که شب قبل چه اتفاقی افتاده بود و وضعیت خطوط ما و دشمن چگونه است. قرار شد کمی بیشتر در آن کانال بمانیم تا هوا کاملاً تاریک بشود بعد حرکت کنیم. کنار هم در کانال بودیم که صدایی از سمت خط خودی شنیدیم. نمی‌دانستیم عراقی است یا ایرانی. اسلحه‌ای پیدا نکرده بودیم و همان سرنیزه را داشتیم. گفتیم همان ترفند عباس را برای این یکی هم به‌کار می‌بندیم. صدا نزدیکتر که شد دیدیم انگار خودی است. یکی از بچه‌های تخریب خودمان بود. صدای زنگ دار علی قنبری را که شنیدیم انگار دنیا را به ما داده‌اند. به لطف خدا از خطر جسته بودیم و بعد از ۲۴ ساعت گم شدن بچه‌ها را پیدا کرده بودیم.

از میدان مین خارج شدیم و تصادفی جهتی را انتخاب کردیم و راه افتادیم. خمپاره‌های منور کمک می‌کردند اطرافمان را ببینیم. نمی‌دانستیم کجا می‌رویم اما نمی‌توانستیم توقف هم بکنیم. ترکیبی از هیجان و ترس از گم شدن و اسارت همه وجودمان را گرفته بود. در همین وانفسا بود که ناگهان صدای انفجار و فریاد و ضجه نیروهای خودی به گوشمان رسید